

# با عشق زندگی کن

مهستی زمانی

تهران - ۱۳۹۴

سرشناسه	زمانی، مهستی
عنوان و نام پدیدآور	با عشق زندگی کن / مهستی زمانی
مشخصات نشر:	تهران: نشر علی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	ص:
شابک	: ۶ - ۰۰۰ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره:	
رده‌بندی دیویی:	
شماره کتابشناسی ملی:	

تقدیم به دو دخترم که با صدای خنده‌هایشان جان می‌گیرم.  
در نگاه‌شان دنیا را می‌بینم و با عشق‌شان زنده‌ام و این روزها برای  
دیدن زندگی به آنها نگاه می‌کنم و از گذر عمر پر ثمرم راضی می‌شوم.  
باشید که من باشم ...

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به‌موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

با عشق زندگی کن  
مهستی زمانی  
ویراستار: مرضیه کاوه  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
لیتوگرافی: اردلان  
چاپ و صحافی: گل‌بان  
ISBN 978-964-193-000-6  
آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)  
آدرس پست الکترونیک: [Infoc@alipub.ir](mailto:Infoc@alipub.ir)

با صدای بارش باران از خواب بیدار شدم و پشت پنجره رفتم. همیشه عاشق بهار و بارانش بودم. با اینکه همیشه باران دوست داشتنی ست، اما باران بهار کجا و باران پاییز کجا. نشاط زندگی این باران کجا و غم جانگیر آن باران کجا. دوست داشتم بیرون بروم و این روح خسته را بشویم. با خیره شدن به حیاط دوباره هوای باغ آقاجون به سرم زد. چه روزهایی را در آن باغ بزرگ و زیبا پشت سر گذاشته بودیم. چه خاطرات خوشی که مثل برق و باد گذشتند و بدون اینکه متوجه گذر روزگار باشیم بزرگ شدیم. وقتی به آن روزها فکر می‌کنم دائم با خودم می‌گویم کاش هنوز همان دختر بچه‌ی بی‌خیال و خوش روزگار کودکی بودم و در همان سن می‌ماندم.

انگشت باران به شیشه می‌خورد و مرا با خودش به روزهای نه چندان دور، اما پر از خاطره می‌برد. باران بهار را بیشتر از باران پاییز دوست داشتم چون بیشتر اتفاقات زندگی‌م در بهار و همراه با باران سوزنی آن شکل گرفته بود. در افکارم غوطه‌ور بودم که با صدای مادر به عقب برگشتم:

— چه عجب بیدار شدی!

— سلام مامان.

— سلام، مگه قرار نبود بری خونه ریحانه؟

— وای اصلا یادم نبود. چرا زودتر بیدارم نکردی.

— گفتم یه روز تعطیل داری یه کم استراحت می کنی. مگه جای خاصی

می خواهی بری؟

در حالی که از اتاق خارج می شدم گفتم:

— آره چند روز پیش گفت امروز مامانش اینا نیستن و اونم می خواد بره

خرید، اما تنهایی حوصله اش نمی گیره.

با وارد شدن به هال سریع به ساعت نگاه کردم و آه از نهادم بلند شد.

در حالی که به سمت دستشویی می رفتم گفتم:

— قرار ما ساعت ده بود و حالا ساعت یک ربع به یازده است. خوبه

اصلا نرم.

مادر در حال رفتن به آشپزخانه گفت:

— الانم دیر نشده. مگه نمی خواهی بری خرید؟ روز جمعه که مغازه ها

از ساعت هشت باز نیستن ساعت ده به بعد باید بری دیگه...

با این جمله مادر دوباره تصمیم عوض شد و به سمت تلفن رفته و در

حین گرفتن شماره گفتم:

— پس بهش بگم دیرتر می رم که عصبانی نشه... می دونی که اون چقدر

وقت شناسه...

با قطع کردن تلفن سریع دست و صورتم را شسته و آرایش ملایمی

کردم. با اینکه دیرم شده بود ولی دوست نداشتم نامرتب بیرون بروم.

بارانی گرم و کوتاهم را با شال هم رنگش به تن کرده و بدون خوردن

صبحانه از مادر خداحافظی کردم و رفتم.

وقتی به ماشین استارت زدم دوباره صدای آرام باران که به شیشه

جلوی ماشین می خورد و حرکت ریتمیک برف پاکن قطره های آن را از هم

می گسست مرا به گذشته برد.

\*\*\*\*\*

یک هفته از دانشگاه رفتنم گذشته بود که با ریحانه آشنا شدم؛ در

مدت آن یک هفته تقریبا تمام واحدهایمان با هم بود و تمام کلاس هایمان

مشترک از آب درمی آمد. اوایل بی تفاوت و همچون دو غریبه از کنار هم

می گذشتیم، اما دو سه روز که گذشت سلام آرامی کرده و هر یک سر

جای خودمان می نشستیم. آن روز دل و کمر درد شدیدی داشتم و سرم را

روی میز گذاشته بودم که صدایی بالای سرم گفت:

— بیا اینو بخور بهتر می شی.

سرم را بلند کرده و نگاهی به لیوان چای نباتی که در دستش بود

انداختم و با لبخند تشکر کرده و لیوان را گرفتم. گرمای مطبوع بدنه ی

لیوان به تمام بدنم انتقال پیدا کرد و حس خوبی را به من القا نمود.

جرعه ای نوشیده و قدر شناسانه گفتم:

— دستتون درد نکنه خیلی مزه داد.

روی صندلی کناری نشست و با لبخندی زیبا پاسخ داد:

— قابلی نداشت.

با خنده گفتم:

— از کجا متوجه شدین خیلی به این چایی احتیاج دارم؟

او هم خندید و گفت:

— اخه خودمم مثل شمام؛ این ابروهای گره خورده نشونه درد کمره.  
و هر دو زدیم زیر خنده. همین مهربانی ساده و صادقانه آغاز دوستی عمیقی بین ما بود. چرا که از آن روز به بعد دوستی ما هر روز محکمتر از قبل شد.

ریحانه در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمده و بزرگ شده بود. چنان چادر را زیبا سرش می‌کرد و روی آن کنترل داشت که گاهی می‌خندیدم و می‌گفتم:

— راستشو بگو تو دوره‌ی چادر سر کردن دیدی؟

او هم می‌خندید و از آرامش موجود در چادر سر کردن برایم می‌گفت. من دختر راحت و آزادی بودم، اما نه آن قدر که به محرم و نامحرمی اعتقادی نداشته باشم. هرچند که حجابم چادر نبود، اما دختر بد لباس و جلفی هم نبودم که البته در برابر خانواده ریحانه و پوششی که آنها داشتند شاید اینگونه جلوه نمی‌کردم.

ریحانه به غیر از خودش دو برادر و یک خواهر داشت که یکی از برادرانش ازدواج کرده بود و خواهرش هم عقد کرده بود و در حال تهیه و تدارک جهیزیه بودند. اولین باری که دعوتش را برای رفتن به منزلشان پذیرفتم از برخورد پدر و مادرش هم تعجب کرده و هم خیلی خوشم آمد؛ همیشه فکر می‌کردم آدم‌های مومن خیلی خشک باشند. ولی آن روز خلاف این نظر بهم ثابت شد. مخصوصاً در مورد پدرش، چنان با من رفتار کرد که انگار چند سال است مرا می‌شناسد. دفعات بعدی با خواهر و برادرانش هم بیشتر آشنا شدم. همگی خوب و خونگرم بودند. با اینکه از نظر ظاهری و حجاب با آنها خیلی فرق داشتم، اما هرگز به روی خودشان

نمی‌آوردند و مرا به خاطر شخصیت آرام و افتاده‌ای که داشتم تحویل می‌گرفتند. بارها متوجه شده بودم که از رفت و آمد من با ریحانه ناراحت نیستند. چرا که به گفته خود ریحانه با اینکه پدرش اصلاً از رفت و آمد به خانه دوست خوشش نمی‌آمد با رفت و آمد ما مشکلی نداشت و حتی اجازه می‌داد ریحانه برای نهار هم به منزل ما آمده و نزد ما بماند. تنها کسی که احساس می‌کردم این میان از وجود من کنار ریحانه ناراحت است و روی خوشی نشان نمی‌دهد برادرش حسام بود. با اینکه زیاد با من برخورد نداشت، اما همان دو سه بار هم که مرا دید همراه اخم و کم‌محللی بود و فقط به سلامی کوتاه آن هم با کلی سرسنگینی بسنده می‌کرد. ظاهر مهربان و آرامی داشت، اما هر وقت مرا می‌دید چنان اخم به چهره می‌انداخت و سرش را تا بی‌نهایت پایین می‌برد که هنوز موفق نشده بودم درست صورتش را ببینم. برای همین بیشتر سعی می‌کردم ساعتی به منزل ریحانه بروم که او در خانه نباشد و یا بیشتر اوقات او را بیرون ببینم که مجبور نباشم با برادرش برخورد کنم.

\*\*\*\*\*

ساعت از یازده و نیم گذشته بود که ماشین را مقابل پل منزل ریحانه پارک کرده و پیاده شدم. تا زنگ زد، ریحانه از پشت اف‌اف گفت:

— سلام نمی‌ای تو؟

— نه زود بیا بریم که دیر می‌شه.

— نه که الان دیر نشده... باشه اومدم.

به ماشین برگشته و منتظر آمدن او نشستم. به محض اینکه سوار شد با

اخم گفت:

– مگه قول ندادی دیر نیای؟

واقعا معذرت می‌خوام حق با توهه. ولی باور کن دیشب تا دیر وقت

بیدار بودم.

ریحانه چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

– مگه دیشب چه خبر بود که نتونستی بخوابی؟ نکنه...

دوباره یاد خبری که دیشب از دهان آرش شنیده بودم افتادم و

اخم‌هایم درهم رفت؛ ولی خیلی زود خودم را جمع و جور کرده و ترجیح

دادم روز زیبای مان را که با بارانی زیباتر آغاز شده بود خراب نکنم. برای

همین گفتم:

– چیز مهمی نبوده.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

– پس دلیل بی‌خوابی سرکار چی بود؟

– بعدا بهت می‌گم. الان دوست ندارم روزمون رو خراب کنم. اون قدر

هم مهم نیست که ارزشش رو داشته باشه.

خودم هم می‌دانستم که حرفم با دلم یکی نیست. خبر آن قدر مهم بود

که شبم را خراب کرده و می‌توانست روزم را هم خراب‌تر کند، اما باید

صبوری پیشه می‌کردم و تا وقتش حرفی نمی‌زدم. حرف زدن درباره‌اش

دلشوره‌ای به دلم می‌انداخت که قدرتم را سلب می‌کرد.

ریحانه هم که ذاتا آدم کنجکاو و اذیت‌کنی نبود، بحث را ادامه نداده و

مثل همیشه حالم را درک کرد. تربیت خانوادگی‌ش طوری بود که در کار

دیگران تجسس نمی‌کرد. در تمام مدت دوستی که با او داشتم حتی یک

بار هم پشت سر کسی حرفی نزده بود و اگر کسی چیزی را به او می‌گفت و

نمی‌خواست به دیگران بگوید. امکان نداشت حرفش جایی درز کند.

اینها خصوصیات خوبی بود که باعث می‌شد روز به روز بیشتر به او

وابسته شوم.

وقتی او را متفکر دیدم برای تغییر محور فکر و بحثمان پرسیدم:

– چیز خاصی مد نظرت که می‌خوای بخری؟

به سمت من متمایل شده و پاسخ داد:

– فکر کردی برای چی با تو اومدم؟ اگه چیز خاصی مد نظرم بود که

می‌رفتم می‌خریدم با تو اومدم که کمکم کنی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– آخه شاید خانواده‌ات از سلیقه من خوششون نیاد.

هر چند که منظورم از خانواده حسام بود، اما به زبان نیاوردم و جمع

بستم. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– اولاً کسی به لباس من کاری نداره. دوماً قرار من اون لباس رو توی

خانم‌ها بیوشم. پس فرقی نمی‌کنه چطوری باشه.

بعد با حالت بامزه‌ای گفت:

– هر چی خوشگل‌تر باشه بهتر. بلکه یه خواستگاری هم پیدا کردم.

نگاهی متعجب به او انداخته و گفتم:

– آفرین تو هم راه افتادی!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– حالا کجاشو دیدی.

برای اینکه سر به سرش گذاشته باشم گفتم:

– اما الان دوره و نمونه‌ای شده که پسرا خودشون دختر رو می‌پسندن

و می‌رن به مادرشون می‌گن برو خواستگاری... توی مهمونی زنونه که